



در این شماره

هزار هزار

پرستو

برشاخه های

قلبیم

سرود جنگ سر

می دهند.



برگی از تاریخ

واژه های سیاسی

مقدمه ای بر تاریخ

اول ماه مه . روز جهانی کارگر چگونه بوجود آمد !

شعر

آیا سزاوار است ؟

ناهداران

داستان

پای دارندگان آتش

شب که دور هم نشسته ایم از او می‌خواهیم که انشا خود را بخواند. لطیف کمی سرخ و سفید می‌شود و عاقبت شروع می‌کند به خواندن.

« من در محله چنانی زندگی می‌کنم. محله ای که آشغال از سر تا پایش بالا رفته است. بچه‌ها با کوچکترین بیماری نزدیک به مرگ می‌شوند. معلم‌ها تا می‌توانند مشق می‌گویند و برای هر چیز کوچکی بهانه می‌گیرند و آدم را با چوپ و شلاق می‌زنند. یکی از معلم‌ها که خیلی عصبانی است و به قول خودش اهل سیاست هم نیست، یک روز فتی کچل را به کنار دیوار کلاس برد و با پونز گوش او را به دیوار چسباند. این معلم که بهتر است اسمش را نگویم مشت هم می‌زند. سیلی صدا دار هم می‌زند. سیلی‌هایش مثل بال کبوتر صدا می‌کند. فحش هم اگر دلش بخواهد، می‌دهد. بابای مدرسه ما هم برای خودش یک دیکتاتور است.

در مدرسه ما هیچ کس آزادیخواه نیست. در محله ما البته آدم‌های پولدار هم زندگی می‌کنند. حاجی‌هامان، حیرت خان و حاجی شریف که سالی یک بار آن هم در ماه‌های محرم فقط ده روز او را می‌بینیم. حالا من از شما می‌پرسم که آیا سزاوار است که من روزی ده شاهی خرجی داشته باشم و مچل (که نام اصلی اش فیروز است) روزی ده تومن فقط گوچان آب نبات بخورد. آیا سزاوار است که من به خاطر نسیه بردن از اوسا ابل روزی چهار بار مثل سگ تازی از جلو دکانش فرار کنم که مرا نبیند و مچل هر چه دلش می‌خواهد بخورد. من حتی ناچارم از آن آلوچه‌های قجری که روی سر نصی کچل مالیده‌اند و قیر رویش کشیده‌اند جدا کنم و بخورم. چون دلم می‌خواهد و آب دهانم با دیدن سر کچل او سرازیر می‌شود. اما مچل تا می‌تواند لواشک و ترشک و پسته و فندق و بستنی و چیزهایی که من اسمشان را بلد نیستم می‌خورد. ای دکتر مصدق، ای رهبر ملت ایران، تو بیا و محله ما را از نزدیک نگاه کن. ما برای تو

شعرهای خوب روی دیوار نوشته‌ایم. عکس تو را با دماغ کوچک و عکس شاه را با دماغ بزرگ کشیده‌ایم. ما عکس تو را توی خانه به دیوار چسبانده‌ایم. تو همیشه ما را نگاه می‌کنی اما چه فایده که هیچ نمی‌بینی و نمی‌شوی. پس بیا و ما را نجات بده. هرکس ما را از این بدبختی نجات بدهد برای او زند باد می‌نویسیم و عکسش را قشنگ‌تر از خودش می‌کشیم. آیا سزاوار است که شکم پدر مچل کچل مثل بشکه باشد و به او بگویند حیرت بشکه و پدر من شکمش به اندازه آفتابه هم نباشد و بعضی به او بگویند چل و چو. ای دکتر مصدق، تو که هر روز شاه را می‌بینی، به او بگو که ما چقدر بدبختیم. به او بگو که کمتر پول‌های ملت را از بین ببرد. مادر من از صبح تا غروب و حتی شب‌ها پای چرخ خیاطی می‌نشیند و زحمت می‌کشد برای پانزده قران، در حالی که ثریا خانم ملکه ایران دو هزار تومن به ماتیک و سرخاب می‌دهد و فقط خرج یکی از سگ‌هایش روزی چند هزار تومن است. آیا سزاوار است که من یک فیلم تارزان یک صاعقه نداشته باشم که وقتی دلتنگ هستم به آن نگاه کنم، اما مچل آن قدر دفتر فیلم دارد که خودش هم شماره آنها را نمی‌داند. آیا سزاوار است که برادر بزرگ مچل یعنی بیژن را هر روز به زور به گرده حمال به مدرسه ببرند، در حالی که جیب‌ها و کیفش پر از باسلق و راحت‌الخلقوم است و هنوز از گرده حمال پایین نیامده پا به فرار بگذارد، اما من با پای خودم به این مدرسه پر از دیکتاتور بروم و در جیبم حتی یک تکه ترخینه خشک برای عوض کردن مزه دهانم نداشته باشم. پس بیایید و جواب مرا بدهد ای دکتر مصدق، ای آیت‌الله کاشانی و تو ای شاه که نوکر انگلیس هستی.»

هاج و واج مانده‌ایم. ماتمان برده است. سکوت اتاق را برگرفته است. راستی این لطیف است که انشا نوشته؟!

« برگرفته از کتاب سالهای ابری »

« نوشته علی اشرف درویشیان »



نوشته فدائی خلق

حمید مومنی

تشکیل شعور

شعور چیست ؟

می دانیم که دستگاه عصبی هر حیوانی تنظیم کننده ی کلیه ی حرکات اوست ، و می دانیم که حیوانات ، به ویژه حیوانات پست ، در برخورد با هر حادثه ای حرکتی مشخص و معلوم دارند . این حرکات مشخص و معلوم در هر نوع حیوانی ثابت است و تغییر ناپذیر . اما بینیم

این حرکات مشخص و معلوم چیست و از کجا آمده . هر حیوانی در طی تکامل خویش مجبور به فرا گرفتن عاداتی شده که این عادات زندگی او را حفظ می کند . این عادات که به دستور دستگاه عصبی حیوان انجام می گیرد و در هر نوع حیوان کاملاً ارثی است . عادات ارثی را غریزه می گویند . به عبارت دیگر می توان گفت غریزه ناشی از تاثیراتی است که محیط ، در طی دوران تکاملی هر نوع حیوانی ، در دستگاه عصبی آن باقی می گذارد . البته انسان دارای غرایز است و این غرایز در تنظیم و حفظ زندگی او نقش زیادی دارند ، اما باید به یاد داشت که در حیوانات غرایز تعیین کننده تمام رفتار و کردار است ، در صورتی که در انسان چنین نیست و رفتار و کردار هر فرد انسانی را تنها غریزه تعیین نمی کند . در تعیین رفتار و کردار انسانی شعور نقش قاطعی دارد . اما بینیم شعور چیست ؟ چگونه در انسان بوجود آمده ، و چه رابطه ی با غریزه دارد . دستگاه عصبی انسان با دستگاه حیوانات اختلاف کیفی دارد . تاثیرات محیط دستگاه عصبی حیوانات را تغییر می دهد و این تغییر در نوع حیوان باقی می ماند . به عبارت دیگر تاثیراتی که محیط بر دستگاه عصبی یک نوع حیوان می گذارد ، به طور ارثی منتقل می شود . محیط بر دستگاه عصبی حیوانات بسیار کند اثر می کند ، بطوری که در حیوانات پست ، میلیون ها سال طول می کشیده تا غریزه ای دگرگون شده و یا غریزه ی جدیدی بوجود آید . اما چنان که می دانیم انسان دارای پیچیده ترین و متکامل ترین دستگاه های عصبی است . این دستگاه چنان که گفتیم اختلاف کیفی با دستگاه حیوانات دارد . یعنی محیط بسیار زود و سریع در آن اثر می کند و تاثیرات محیط بر آن نیز باعث ایجاد عادات ارثی (غریزه) نمی گردد . به عبارت

دیگر اغلب تاثیراتی که محیط بر دستگاه عصبی فرد انسانی باقی می گذارد از طریق ارث منتقل نمی شود و فقط تعداد بسیار کمی از این تاثیرات از طریق ارث منتقل می گردد و سبب ایجاد تغییراتی در سیستم عصبی نوع انسان می شود . ولی این تاثیرات آن قدر ناچیز است که قابل قیاس با تاثیرات نوع اول (تاثیرات غیر قابل انتقالی و ارثی) نیست . به طوری که می توان گفت تقریباً هیچ یک از تاثیرات محیط بر دستگاه عصبی انسان از طریق بیولوژیک به فرزندان او منتقل نمی شود . تاثیرات محیط بر دستگاه عصبی انسان را که از طریق بیولوژیک غیر قابل انتقال است ، " شناخت " یا " شعور " و یا " آگاهی " می گویند . پس چنان که گفتیم غریزه از طریق بیولوژیک منتقل می گردد ، یعنی کسب غریزه جدید برای حیوان نوعی است ، در حالی که کسب شناخت یا شعور برای انسان فردی است (منتها فقط با کمک جامعه) . اما بینیم آیا برای انتقال شعور انسانی هیچ راهی وجود ندارد و یا به دیگر سخن ، شعور انسانی اصلاً منتقل نمی شود ؟ شعور یا شناخت هم منتقل میشود ، منتها راه انتقال آن راه بیولوژیک نیست ، بلکه راه اجتماعی است . یعنی انسان شعور و شناخت خود را از طریق جامعه منتقل می کند . به عبارت دیگر ، هر فرد انسانی شناخت خود را با کمک جامعه بدست می آورد و نیز آن را در اختیار جامعه می گذارد .

تشکیل شعور

گفتیم که دستگاه عصبی «استرالوپیته کوس» ، چنان پیچیده و متکامل شده بود که حیوان را وا داشت در اشیای پیرامون خود کنجکاوی کند و در نتیجه از سنگ و چوب به عنوان وسیله بدست آوردن غذا و وسیله ی دفاعی استفاده نماید . خود این تجربه نیز یعنی برداشتن سنگ ، در دستگاه عصبی «استرالوپیته کوس» ، دیگر به یک شناخت نایل آمده بود ، یعنی آموخته بود که ابزاری ، اگر چه خیلی ابتدائی و ناقص ، بسازد . او با تغییر دادن بیشتر طبیعت ، یعنی با ساختن ابزارهای گوناگون ، شناختش بیشتر می شد و این شناخت را از طریق جامعه به نسل های بعد منتقل می کرد . نسل های جدید نیز بر مبنای شناخت پیشینیان ، خود به شناخت های جدیدتری نایل می آمدند . شناخت دارای سه مرحله است : تجربه یا بر خورد مستقیم با محیط بر دستگاه عصبی ابتدای آن است . سپس نوبت به کار

دادی تعیین می کند. زبان خود یک دستگاه علائم ثانوی " انحراف از ولقعیست است و بدین جهت موجب تعمیم می شود. " در واقع تجربه و تعمیم که عناصر سازنده ی تخیل هستند، که فقط با کمک زبان امکان پذیرند. زیرا به قول «پاولف»، زبان انحراف از واقعیت است، یعنی مثلا نام گذاری برای اجزا و خواص و مشخصات گوناگون صندلی به ما کمک می کند که این عناصر و خواص و مشخصات را در ذهن خود از هم جدا کنیم (تجربید) و بعد با کمک این عناصر و عناصر دیگر در درون ذهن خود چیز دیگری بسازیم (تعمیم). تصور یک مداد به بزرگی قامت یک انسان در خیال، در واقع چیزی نیست به جز یک تجربید و تعمیم. یعنی ما صفت " بزرگی " را از قامت انسان و " مداد بودن " را از خود مداد تجربید می کنیم و سپس این دو را در هم ادغام می نماییم و در خیال، مدادی به بزرگی قامت یک انسان می سازیم. تصور چیزی که تمام عناصرش در طبیعت و محیط اطراف انسان یافت نمی شود، کاری محال است. نتیجه این است که تفکر بدون تکلم نمی تواند وجود داشته باشد، و چنان که می دانیم تکلم هم بدون کار نمی توانست بوجود آید و کار هم بدون ابزار.

ابزار ... کار ... تکلم ... تفکر.

و چنان که گفتیم (مثال صندلی) زبان به انسان کمک می کند تا خواص و مشخصات و خلاصه عناصر تجزیه اشیا را از خود آنها تجربید کند و سپس این عناصر را به طور غیر واقعی به یکدیگر پیوند دهد. مثلا ما یک مداد قرمز و یک دفتر سفید داریم، می توانیم در خیال خود مدادی سفید و دفتری قرمز مجسم کنیم. جدا کردن خاصیت قرمزی از مداد، و دادن آن به دفتر، همچنین جدا کردن خاصیت سفیدی از دفتر، و دادن آن به مداد کاری است صرفا ذهنی و غیر واقعی. بر قرار کردن چنین رابطه ی پیچیده ای بین این دو چیز بدون کمک زبان ممکن نبوده، زیرا تصور قرمزی مداد جدا از خود مداد فقط در سایه نامگذاری ممکن است و بس. به عبارت دیگر کلمه ای " قرمز " به ما کمک کرده تا رنگ قرمز را به طور انتزاعی در نظر بگیریم و سپس بتوانیم آن را به هر چیز دیگری که بخواهیم تعمیمش دهیم. البته شکی نیست که تجربید قرمزی شیئی از خود آن کاری است که برای اولین بار قبل از نامگذاری رنگ قرمز و لاقول هم زمان با آن

ذهن می رسد. اندوخته های ذهنی با یکدیگر رابطه برقرار می کنند و سر انجام شناخت جدید خود به اندوخته های ذهنی (شناخت های قلبی) افزوده می شود و با آن ترکیب می گردد. ذهن پس از این کار دستور به عمل می دهد یعنی فرد انسانی متقابلا در محیط اثر می کند و باز، محیط متاثر شده از عمل انسانی در انسان اثر می نماید و باز هم عمل درونی ذهن و باز هم عمل انسانی و ...

در آزمایش هایی که «پاولف» و دیگران روی میمون های آدم نما انجام داده اند، به این نتیجه رسیده اند که اشکال بسیار ابتدائی و ناقصی از شناخت در آنها وجود دارد که این اشکال با شناخت انسانی، از نظر کیفی متفاوت است، به طوری که تقریبا می توان گفت شناخت مخصوص انسان است. خانم دانشمندی به نام «کوتر»، که تحقیقات و آزمایش های او روی میمون ها فوق العاده برای علم گران بهاست، در آزمایش هایی که روی شمپانزه کرده، چنین نتیجه گرفته است که:

الف - حرکات شمپانزه آن قدر که تقلیدی است، ابتکاری نیست.
ب - شمپانزه مغز مقلد و منعکس کننده ای دارد.
پ - شمپانزه به تجربه عملی کافی نیاز دارد.

در واقع از تحقیقات خانم «کوتر» می توان چنین نتیجه گرفت که از مراحل سه گانه ی شناخت، مرحله ی دوم که کار ذهن باشد در حیوانات بسیار کم و اغلب وجود ندارد. این مرحله از شناخت در انسان بسیار رشد یافته، به طوری که انسان می تواند بدون تجربه ی مستقیم و با توجه به تجربه ی دیگران و یا حتی استفاده از عناصر تجربه های دیگر در ذهن خود به نتایجی برسد. برخی از دانشمندان روانشناسی حیوانی که خود مساله ی تبدیل کمیت به کیفیت در مراحل معین را نمی توانند بفهمند، برای میمون ها نیز شعور قایلند، در صورتی که «پاولف»، با اتکا بر تجربیات علمی فراوان شعور را مخصوص انسان می داند و می گوید، شعور و فکر کردن میمون فقط در عمل است. «پاولف» پس از آزمایش در روی شمپانزه نتیجه می گیرد که تمام رفتار این حیوان " به تجربه و تحلیل و تداعی معانی محدود می شود ". «پاولف» معتقد است که سیستم علائم ثانوی (علائم مصنوعی) فقط مخصوص انسان است. علائم مصنوعی علائمی است که انسان برای اشیا و سایر تصورات ذهنی خود به طور قرار

دارد که به کمک کلمات و جمله به آسانی برقرار می شود. به هر حال تفکر بدون زبان امری محال است، خاصه با توجه به روابط پیچیده ای که در مراحل پیشرفته تمدن انسانی بین اشیا و مفاهیم مجرد وجود دارد. زبان تنظیم کننده و نظام دهنده ی مفاهیم است و بدون آن ذهن قادر نیست تصورات گنگ و درهم پیچیده ی خود را از محیط مرتب کند و روابط بین آنها را روشن نماید.

پایان

انجام گرفته، ولی این کار حاصل یک تلاش شدید ذهنی بوده که از مقایسه ی وجه تشابهی که بین چند چیز مختلف قرمز وجود داشته، حاصل شده است. اکنون ما وقتی نام قرمز را می بریم و یا در نظر می آوریم، در واقع احتیاج نداریم که آن تلاش شدید ذهنی را دوباره تکرار کنیم. به عبارت دیگر کار ذهن برای دریافتن رنگ قرمز جدا از هر شی قرمز، کاری است که با داشتن کلمه قرمز بسیار ساده است و احتیاج به یک رابطه ساده ذهنی

در روز اول ماه مه سال ۱۸۸۶، به فراخوان

اول ماه مه روز جهانی کارگر چگونه بوجود آمد!

سپس اعدام شدند. در بزرگداشت این روز تاریخی

کنگره ی انترناسیونال در سال بعد، ۱۸۸۷ روز اول ماه مه را بعنوان روز کارگر انتخاب کرد.

کارگران جهان هر ساله این روز را با شکوه هرچه بیشتر جشن می گیرند و در این روز خواسته های خود را مطرح و همبستگی خود را به نمایش می گذارند. درست در نقطه مقابل سرمایه داری جهانی، با همه توان خویش می کوشد که به اشکال مختلف با برگزاری جشن های فرمایشی یا در دست گرفتن اتحادیه های کارگری... با سرکوب و اعمال دیکتاتوری از اعلام همبستگی کارگران و از به حرکت در آمدن آنان در این روز جل.گیری کند.

باید گفت کارگران بزرگداشت این روز را نه به آسانی بلکه با مبارزات قهرمانانه و خونین خود به سرمایه داران تحمیل نموده و آنها را مجبور کرده است که این روز را بعنوان روز تعطیلی عمومی کار و جشن همبستگی کارگران برسمیت بشناسند. روز اول ماه مه تنها روز جشن و سرور کارگران سراسر جهان نیست، ایده درخشان اول ماه مه عبارتست از اقدام مستقل توده های کارگر و بیان همبستگی طبقاتی کارگران سراسر جهان. برگزاری اول ماه مه توسط کارگران سراسر جهان، قدرت و اتحاد جهانی کارگران را به نمایش گذاشته و اعلام می دارد. به این دلیل سرمایه داران سراسر جهان از این روز وحشت دارند و در سراسر جهان می کوشند مانع از تجلی همبستگی جهانی کارگری شوند.

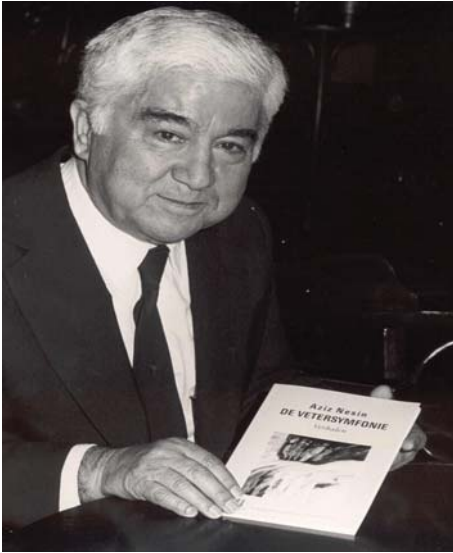
فدارسیون کارگران آمریکا جهت به دست آوردن حق ۸ ساعت کار در روز، کارگران بسیاری از شهرهای آمریکا چون شیکاگو، نیویورک، بالتیمور، بستن و واشنگتن دست به اعتصاب زدند. مرکز اعتراضات شهر شیکاگو بود که در آنجا بیش از ۳۰۰۰۰ کارگر در اعتراض به شرایط طاقت فرسا و ساعات طولانی کار دست به اعتصاب زدند. سرمایه داران به کمک ارگانهای سرکوب دولتی کوشیدند مانع ادامه ی تظاهرات شوند، اما تظاهرات متحد و متشکل کارگران، خیابانهای شیکاگو را به لرزه در آورد. در روز دوم ماه مه، رقم اعتصاب کنندگان در شیکاگو از مرز ۸۰۰۰۰ نفر گذشت. در سوم ماه مه پلیس با حمله و گشودن آتش به روی تظاهرات کنندگان چندین نفر را کشته و زخمی کرد.

در اعتراض به کشتار وحشیانه ی پلیس، تظاهرات وسیعی در روز بعد برگزار شد، اما سرمایه داران با استفاده از چند عنصر مزدور بمبی در میان جمعیت منفجر کردند.

پلیس با بهانه قرار دادن این انفجار، یورش وحشیانه تری به تظاهرات کارگری را سازماندهی کرد. در پی این حمله ی نیروهای سرکوب، چند نفر کشته و صدها کارگر زخمی و تعداد زیادی دستگیر شدند.

سرمایه داران با وقاحت در روزنامه نوشتند: (گلوله برای کارگران - طناب برای رهبرانشان). چهار تن از رهبران جنبش کارگری در بیدادگاههای دولت سرمایه داری محاکمه و

فراموش کن و به فکر یک کار خوب و شرافتمندانه باش که بتوانی با آن زندگی کنی. «اما من حرفش را گوش نکردم. کله شقی من هم چنان ادامه داشت. آرزو داشتم نویسنده شوم و قلم دست بگیرم، اما به مدرسه‌ای رفتم که تفنگ به دستم دادند. در سال‌های اول زندگی نتوانستم کارهایی انجام دهم که دوست داشتم و به کارهایی که می‌کردم علاقه‌مند نبودم. می‌خواستم



عزیز نسین از زبان خودش

نویسنده شوم اما سرباز شدم. در آن زمان، تنها مدرسه‌هایی که بچه‌های فقیر و بی‌پول می‌توانستند در آن‌ها مجانی درس بخوانند، مدرسه‌های نظامی بود، بنابراین مجبور شدم وارد یکی از این مدرسه‌ها شوم.

سال ۱۹۳۳

مانند همیشه دیر رسیدم، این بار همه‌ی اسم‌های قشنگ تمام شده بود و هیچ اسم فامیلی نبود که بتوانم به آن افتخار کنم. مجبور شدم «نسین» را بپذیرم. نسین یعنی «تو چی هستی؟» می‌خواستم هر بار که اسمم را صدا می‌کنند، به این فکر کنم که در واقع چی هستم. در سال ۱۹۳۷ افسر شدم، ناپلئون شدم. باور نمی‌کنید! تازه من تنها یکی از ناپلئون‌ها بودم. همه‌ی افسرهای جدید فکر می‌کردند ناپلئون هستند و این بیماری در بعضی از آن‌ها علاجه نداشت و تا آخر عمر ادامه پیدا می‌کرد. تعدادی هم بعد از مدتی خوب می‌شدند. «ناپلئونیت» یک بیماری مسری و خطرناک است که نشانه‌هایش این‌هاست: بیماران تنها به پیروزی‌های ناپلئون فکر می‌کنند، نه به شکست‌هایش. آن‌ها مقابل نقشه‌ی جهان می‌ایستند و با یک مداد قرمز، همه‌ی دنیا را در پنج دقیقه فتح می‌کنند و بعد غصه می‌خورند که چرا دنیا این قدر کوچک است. آن‌ها مثل کسی که تب بالایی دارد، هذیان می‌گویند. خطرات دیگری هم وجود دارد. در مراحل بعدی ممکن است فکر کنند تیمور لنگ، چنگیز خان، آتیلان، هانیبال یا حتی هیتلر هستند. من، به عنوان یک افسر تازه نفس بیست و دو-سه ساله در مدت کوتاهی با یک مداد قرمز جهان را تسخیر کردم. عقده‌ی ناپلئونی‌ام یک یا دو سال طول کشید. البته در تمام این

پدرم در سیزده سالگی از یکی از روستاهای آناتولی به استانبول آمد. مادرم هم وقتی خیلی بچه بود از روستای دیگری در آناتولی به استانبول آمد. آن‌ها مجبور بودند سفر کنند تا یک‌دیگر را در استانبول ببینند و ازدواج کنند تا من بتوانم به دنیا بیایم. حق انتخابی نداشتم، به همین دلیل در زمانی بسیار نامناسب، در کثیف‌ترین روزهای جنگ جهانی اول، سال ۱۹۱۵؛ و در یک جای بسیار بد به نام جزیره‌ی هیللی، متولد شدم.

هیللی، بیلاق پولدارهای ترکیه در نزدیکی استانبول است و از آن جا که پولدارها نمی‌توانند بدون آدم‌های فقیر زنده بمانند، ما هم در آن جزیره زندگی می‌کردیم.

با این حرف‌ها نمی‌خواهم بگویم که آدم بدبختی بودم. برعکس، خوش‌شانسم که از یک خانواده‌ی ثروتمند، نجیب‌زاده و مشهور نیستم. نام من «نصرت» بود. نصرت یک واژه‌ی عربی است به معنای «کمک خداوند». این اسم مناسب خانواده‌ی ما بود چون آن‌ها امید دیگری جز خدا نداشتند. اسپارتاهای قدیمی، بچه‌های ضعیف و لاغرشان را با دست خود می‌کشتند و تنها بچه‌های قوی و سالم را بزرگ می‌کردند. اما برای ما ترک‌ها این فرایند انتخاب به وسیله‌ی طبیعت و جامعه انجام می‌شد. وقتی بگویم که چهار برادرم در کودکی مرده‌اند چون نتوانستند شرایط نامطلوب محیط را تحمل کنند، خواهید فهمید که چه قدر کله شق بودم که جان سالم به‌در بردم. اما مادرم در ۲۶ سالگی مرد و این دنیای زیبا را برای قوی‌ترها گذاشت. در کشورهای سرمایه‌داری، شرایط برای تاجرهای مناسب است و در کشورهای سوسیالیستی برای نویسنده‌ها. یعنی کسی که عقل معیشت داشته باشد، باید در یک جامعه‌ی سوسیالیستی، نویسنده شود و در یک کشور سرمایه‌داری، تاجر. اما من با وجود این که در ترکیه، یک کشور خورده سرمایه‌دار، زندگی می‌کردم و هیچ کس در خانواده‌ام نمی‌توانست بخواند یا بنویسد، تصمیم گرفتم نویسنده شوم. پدرم، مانند همه‌ی پدرهای خوب که شیوه‌ی فکر کردن را به فرزند خود یاد می‌دهند، به من توصیه کرد: «این فکر احمقانه‌ی نوشتن را



مدت هم تمایلی به فاشیسم نداشتیم. از بچگی آرزو داشتم نمایشنامه‌نویس شوم. در ارتش، واحدهای پیاده‌نظام، توپخانه و تانک داشتیم اما واحد نمایشنامه‌نویسی وجود نداشت. بنابراین به دنبال راهی برای خارج شدن از آن‌جا بودم و سرانجام در سال ۱۹۴۴ آزاد شدم. بعضی افسرها حتی بعد از ژنرال شدن هم حسرت نوشتن شعر یا رمان را دارند، البته به‌خاطر خوشایند دیگران نه خودشان. اما اگر یک شاعر پنجاه ساله بخواهد فرماندهی ارتش شود، به‌نظرشان احمقانه و بی‌معنا است. در دوران سربازیم نوشتن داستان را شروع کردم. در آن زمان، سربازی که برای روزنامه‌ها مطلب می‌نوشت مورد بی‌مهری پیش‌کسوت‌ها قرار می‌گرفت؛ بنابراین با نام خودم نمی‌نوشتیم. با نام پدرم، عزیز نسین، کار می‌کردم و به همین دلیل نام اصلی ام، نصرت نسین، ناشناخته ماند و فراموش شد. آن‌ها مرا به عنوان یک نویسنده‌ی جوان می‌شناختند، در حالی که پدرم پیر بود و وقتی برای کاری به یک اداره‌ی دولتی رفته بود و خودش را عزیز نسین معرفی کرده بود، هیچ‌کس حرفش را باور نمی‌کرد. البته او تا زمان مرگش، هم‌چنان تلاش می‌کرد تا عزیز نسین بودنش را ثابت کند. سال‌ها بعد که کتاب‌هایم به زبان‌های دیگر ترجمه شدند و می‌خواستیم حق تالیفی را که به نام عزیز نسین بود بگیریم، مدت‌ها مبارزه کردم تا ثابت کنم «عزیز نسین» هستم با این که نامم در شناسنامه «نصرت نسین» بود. این روزها بسیاری از کسانی که ادعا می‌کنند شاعرند، هم‌چنان فکر می‌کنند که آن‌چه می‌گویند شعر است چون ارزش و احترامی برای شعر قایل نیستند. من فکر می‌کنم شاعر بودن هنر بزرگی است چون بسیاری از نویسنده‌هایی که شاعران خوبی نبودند، مجبور شدند نویسنده‌های مشهور و موفق باشند. این را در مورد خودم نمی‌گویم چون نشان داده‌ام که چه‌طور می‌توان بد شعر گفت. توجه زیادی که به شعرهای من شده به دلیل زیبایی آن‌ها نیست، به علت نام زنی است که در پایان آن‌ها می‌آید. شعرهایم را با نام مستعار یک زن منتشر کرده‌ام، اسمی که نامه‌های عاشقانه‌ی زیادی خطاب به او نوشته شده بود. از بچگی آرزو داشتم مطالبی بنویسم که اشک مردم را درآورد. داستانی را با همین هدف نوشتم و برای مجله‌ای فرستادم. سردبیر مجله آن را درست نفهمید و به

جای گریه کردن، بلند بلند خندید، البته بعد از آن همه خندیدن، مجبور شد اشک‌هایم را پاک کند و بگوید: «عالی است. باز هم از این داستان‌ها برای ما بنویس. «همین روند در نوشتن ادامه پیدا کرد. خوانندگان کارهایم به بیش‌تر چیزهایی که برای گریاندن آن‌ها نوشته بودم، می‌خندیدند. حتی بعد از آن که به عنوان یک طنز نویس شناخته شدم، نمی‌دانستم طنز یعنی چه. حتی نمی‌توانم بگویم که الان می‌دانم. نوشتن طنز را با انجام دادنش یاد گرفتم. اغلب طوری از من می‌پرسند طنز چیست، انگار یک نسخه یا فرمول است، چیزی که من می‌دانم این است که طنز یک موضوع جدی است. در سال ۱۹۴۵، حکومت، هزاران واپس‌گرا را تحریک کرد تا روزنامه‌ی «تان» را نابود کنند. من هم آن‌جا کار می‌کردم و بعد از آن بی‌کار ماندم. آن‌ها هیچ نوشته‌ای را با نام من نمی‌پذیرفتند، بنابراین با بیش از دویست نام مختلف برای روزنامه‌ها مطلب می‌نوشتیم، از سرمقاله و لطیفه گرفته تا گزارش و مصاحبه و داستان‌ها و رمان‌های پلیسی. به محض این که صاحب آن روزنامه متوجه می‌شد نام مستعار مربوط به من است، نام دیگری اختراع می‌کردم. این اسم‌های من درآوردی، مساله‌های زیادی را به هم‌راه داشت. به عنوان نمونه، با ترکیب نام‌های دختر و پسر، نام «رویای آتش» را انتخاب کردم و کتابی برای بچه‌ها نوشتیم. حکومت این را نمی‌دانست و به همین دلیل در همه‌ی مدرسه‌های ابتدایی از آن استفاده می‌کرد. نام «رویای آتش» به عنوان یک نویسنده‌ی زن در کتاب‌نامه‌ی نویسندگان زن ترک منتشر شد. داستان دیگری را با یک اسم مستعار فرانسوی در مجله‌ای چاپ کردم که در گزیده‌های طنز جهان به عنوان یک طنز فرانسوی مطرح شد. داستانی هم بود با یک اسم ساختگی چینی که بعدها در مجله‌ی دیگری به عنوان برگردانی از زبان چینی منتشر شد. در مدتی که نمی‌توانستم بنویسم، کارهای زیادی را تجربه کردم مانند بقالی، فروشندگی، حسابداری، روزنامه‌فروشی و عکاسی، البته هیچ‌کدام را به خوبی انجام ندادم. در مجموع، پنج سال و نیم به خاطر نوشته‌هایم زندانی شدم. شش ماه آن به درخواست فاروق، پادشاه مصر و رضاشاه ایرانی بود. آن‌ها ادعا کردند من در مقاله‌هایم به آنان توهین کرده‌ام و از طریق سفیرانشان در آنکارا، مرا به دادگاه



در هفت کشور اجرا شده‌اند. تنها دو چیز را می‌توانم از دیگران پنهان کنم: خستگی‌ام را و سنم را. به جز این دو همه چیز در زندگی شفاف و آشکار بوده است. می‌گویند جوان‌تر از سنم نشان می‌دهم. شاید به این دلیل است که آن‌قدر کار دارم که وقت نکرده‌ام پیر شوم. هیچ وقت به خودم نگفته‌ام: «اگر دوباره به دنیا می‌آمدم، همین کارها را دوباره انجام می‌دادم.» در این صورت دلم می‌خواهد بیش‌تر از بار اول کار کنم، خیلی خیلی بیشتر تر و خیلی خیلی بهتر. اگر در تاریخ بشر تنها یک نفر جاودان باشد، به دنبال او می‌گردم تا راهنماییم کند چه‌طور جاودان بمانم. افسوس که در حال حاضر الگویی ندارم. تقصیر من نیست، مجبورم مانند همه بمیرم. اما از این بابت عصبانیم، چون به انسان‌ها و انسانیت عشق می‌ورزم.

زندگی میکنم . حتی اگر

بهترینهایم را از دست

بدهم !

چون این زندگی کردن

است که بهترینهای دیگر

را برایم میسازد . بگذار هر

چه از دست میرود برود !

من آن را میخواهم که به

التماس آلوده نباشد . حتی

زندگی را .

«چه گوارا»

کشانند و به شش ماه زندان محکوم کردند. چهار فرزند دارم، دوتا از همسر اولم و دوتا از همسر دومم. در سال ۱۹۴۶ برای نخستین بار دستگیر شدم، شش روز تمام پلیس از من می‌پرسید: «نویسنده‌ی واقعی مقاله‌هایی که با نام تو منتشر شده، کیست؟» آن‌ها باور نمی‌کردند که خودم مقاله‌ها را نوشته‌ام.

حدود دو سال بعد ماجرا برعکس شد. این بار پلیس ادعا می‌کرد مقاله‌هایی با نام‌های دیگر نوشته‌ام. بار اول، سعی می‌کردم ثابت کنم که نوشته‌ها کار من بوده و بار دوم می‌خواستم نشان بدهم که به من مربوط نمی‌شود. اما یک شاهد خبره پیدا شد و شهادت داد که من مقاله‌ای با نام دیگر نوشته‌ام و به همین دلیل شش ماه به‌خاطر مقاله‌ای که نوشته بودم، زندانی شدم. در روز ازدواج با همسر اولم، در حالی که گروه ارکستر یک آهنگ تانگو می‌نواخت، زیر شمشیرهای افسرانی که دوستانم بودند راه می‌رفتیم. اما حلقه‌ی ازدواج دومم را از پشت میله‌های زندان به همسرم دادم. می‌بینید که شروع درخشانی نبوده است.

در سال ۱۹۵۶ در مسابقه‌ی جهانی طنز اول شدم و نخل طلا گرفتم. روزنامه‌ها و مجله‌هایی که پیش از آن، نوشته‌هایم را چاپ نمی‌کردند، حالا برای آن‌ها سرودست می‌شکستند اما این شرایط خیلی ادامه پیدا نکرد. بار دیگر چاپ نوشته‌هایم در روزنامه‌ها ممنوع شد و در سال ۱۹۵۷ مجبور شدم نخل طلای دیگری ببرم تا دوباره نامم در روزنامه‌ها و مجله‌ها دیده شود. در ۱۹۶۶، مسابقه‌ی جهانی طنز در بلغارستان برگزار شد و به عنوان نفر اول، خاریشت طلائی گرفتم. بعد از انقلاب ۲۷ مه‌ی ۱۹۶۰ در ترکیه؛ با کمال میل یکی از نخل‌های طلای‌ام را به خزانه‌ی دولت بخشیدم. چند ماه بعد از این ماجرا، مرا به زندان انداختند. خاریشت طلائی و نخل طلائی دوم را برای روزهای خوش آینده نگه داشتم و با خود گفتم بی‌تردید به‌درد خواهند خورد. مردم تعجب می‌کنند که تا الان بیش از دو هزار داستان نوشته‌ام. اما این تعجب ندارد. اگر خانواده‌ام به جای ده نفر بیست نفر بودند، مجبور می‌شدم بیش از چهار هزار داستان بنویسم. پنجاه و سه ساله‌ام، پنجاه و سه کتاب نوشته‌ام، چهار هزار لیره بدهی، چهار فرزند و یک نوه دارم. تنها زندگی می‌کنم. مقاله‌هایم به بیست و سه زبان و کتاب‌هایم به هفده زبان چاپ شده‌اند. نمایشنامه‌هایم



فدائی خلق مرضیه احمدی

اسکوئی

«من نمی خواهم با نویسندگی

زندگی کنم بلکه میخواهم قصه

هایم را با زندگیم بنویسم»

مرضیه احمدی ورامین رفت و آمد داشت و با مردم روستائی آشنائی بیشتری یافت و اسکوئی در سال برای کودکان و مدرسه های روستائی کتابخانه ایجاد می نمود . در ۱۳۲۴ در خانواده ای فعالیت های سیاسی صنفی دانشجویی و به راه انداختن اعتصاب در کشاورز در شهر اسفند ماه ۱۳۴۹ سهمی عمده داشت از اینرو مورد شناسائی دژخیمان کوچک اسکو در رژیم قرار گرفت ، اما چون در میان دانشجویان از احترام فراوانی نزدیکی تبریز تولد برخوردار بود ، ماموران از ترس اعتصابات بعدی موقتا از دستگیری وی

یافت . در دوران کودکی با غم و دردها و محرومیت های روستائیان فقیر آشنا گردید . پس از پایان تحصیل دوره ابتدائی به دبیرستان رفت ، در این دوره از تحصیل بود که به مطالعه کتاب علاقمند و با عده ای از مردم آگاه در مسائل اجتماعی آشنا گشت و به مسائل سیاسی تسلط یافت . پس از پایان رسانیدن دوره اول متوسطه وارد دانشسرای مقدماتی گردید و چون دوره دو ساله آنرا به پایان رسانید بعنوان معلم استخدام و به اسکو اعزام گردید . پس از سه سال معلمی و آشنائی با زندگی فقیرانه روستائیان به اخذ دیپلم متوسطه نائل شد و آنگاه وارد دانشگاه تبریز گردید ، ولی همچنان به تدریس و آموزگاری مشغول بود تا اینکه بواسطه وضع نابسامان مالی مجبور شد وارد دانشسرای عالی سپاه دانش گردد . از این زمان به روستاها و مدارس

گرفت ، وقتی بزرگ شد ، اولین کاری که بکند ، سیبلهائی مثل سیبلهائی معلم بگذارد بعد هم برود معلم بشود ، نه مثل آقا معلم قبلی که محلشان نمیگذاشت ، و اصلا توی ده پیدایش نمیشد ، اگر هم میشد آنها را به بحال خود رها میکرد ، بلکه مثل همین آقا معلم سیبلو ، که همه بچه ها از روز اول از او خوششان آمده بود ، و حالا در برابر او نشسته بود . یک عالمه حرف داشت که بزند ، اصلا از دور که دیده بود «سیبل» بطرف چشمه می آید ، بهمین منظور گوسفنداشو بحال خود گذاشته و آمده بود تا به او صحبت کند . اما او یکباره حرفی زد که باعث شد همه حرفهای خودش ، از یادش برود . او گفته بود این بده که آدم دستش سالم باشه ، ولی کاری که میتونه خودش بکنه ، بده دیگرون واسش بکنن ... معلم که نمیتونست دروغ گفته باشه ؟ و در اینصورت باید «چیگیز خان» ارباب ده و خانمش و پسرانش همیشه کار بد کرده باشن . و همینطور که فکر میکرد بزبان آورد :

آقا معلم پس اونوقت «چیگیز خان» و خانمش و پسرانش همیشه کاربرد میکنند .

سلام آقا معلم !

سلام ... چطورری پسر ، گوسفنداتو کجا ول کرده ای ، اینجا چه میکنی ؟

گوسفندامون دارن میچرن ، دیدیم تو میائی اینجا ، اومدیم بگیم که بده لباساتو ننه مون بشوره ، چرا خودت میشوری ؟

چرا مگه من بدتر از ننه تو میشورم ، نیگا کن چقدر خوب چنگش میزنم .

بلدی آقا ، ولی بده تو بشوری ، لباسای آقای معلم قبلی مونو هم می شست .

چی بده ؟ این که آدم کارشو خودش انجام بده ، یا اینکه دستاش سالم باشه و بده کارشو دیگرون واسش بکنن ؟

اصغر به فکر فرو رفت . معلم حرف تازه ای میزد که او جوابش را نمیدانست . تا حالا چیزهایی غیر از این شنیده بود . معلم

لباسهایش را توی چشمه می شست و آنها را روی سنگ چشمه میگذاشت . اصغر با نگاهی حیران او را برانداز کرد ، چشمان

مهربان و سیبل آویخته اش را . اولین بار که او را دید تصمیم

اصغر فهمید که بیخود خندیده است. دهانش را بست. آیا او حرف بدی زده بود؟

نگاه «سبیل» چنین گفت. اصغر نگاهش را از او دزدید و با چویدستی خود شروع بکشیدن خطوط نامربوط روی زمین کرد.

سبیل این بار که حرف زد، صدایش کمی گرفته بود:

اصغر هیچوقت دیده ای ارباب مثل دده تو بیل بزنه، توی بیابون دنبال گوسفند بدوه، زیر آفتاب داغ عرق بریزد، یونجه بچینه، یا علف درو کنه؟

نه آقا...!

هیچ فکر کرده ای که اگه ارباب هم مثل دده تو کار میکرد،

خودش هم مثل اون میشد؟ اونوقت اگه بازهم جای خدا بودی

زمینو به ارباب میدادی؟ اصغر هر چه فکر کرد نتوانست مجسم

کند که ارباب قیافه پدر او را پیدا کرده باشد. ولی «سبیل» حتما

راست میگفت. او می بایست فکر میکرد. معلم حرفهای عجیب

غربی میزد که او هرگز پیش از آن نشنیده بود. از جای برخاست

و بدون خداحافظی پا بفرار گذاشت. گوئی گناهی مرتکب شده

بود. ننه اش گفت: میخواستی پا بفرار گذاشت. مگه تو از خدا بیشتر

میدونی، اگه صلاح بود دده منم میشد «چنگیز خان» لابد

صلاح نبوده... اصغر فکر کرد، اگر به «سبیل» بگم، میگه

صلاح یعنی چه؟ اونوقت چی جواب بدم؟ ننه صلاح چیه؟

پر حرفی نکن، سرمو بردی، صلاح صلاحه دیگه، بگو خدا

اینطور صلاح دیده، تو کارهای خداهم نمیشه دست برد... اصغر

میدانست بیفایده است که با ننه اش حرف بزند. او جوابی روشن

تر از این نخواهد داد... اما به «سبیل» چه بگوید...؟ در همین

فکرها بود که خوابش برد... وقتی بچه ها فکر کردند و نفهمیدند،

چرا خدا زمین را فقط به «چنگیز خان» داده و اگر به همه دده

های آنها داده بود، خیلی بهتر میشد، وقتی هیچکس نتوانست

به «سبیل» بگوید صلاح یعنی چه؟ وقتی همه پذیرفتند که اگر

چنگیز خان و زنش هم مثل دده و ننه ی آنها کار میکردند مثل

آنها میشدند، دستهایشان پنبه می بست و نشان بوی عرق میداد

، آنگاه «سبیل» حرف دیگری بمیان کشید: پس بچه ها بعد از

این هروقت میگویم «خدا کرد»، «خدا خواسته» دیگه حق

نداریم، تا دنبال علت کارهامون نگشته ایم زودی همه چیزرو

ارباب و زنشو میگی؟

بله دیگه آقا، اونا هر وقت میان، همه کاراشونو، ما میکنیم...

خیلی میان...؟

تابستونا میان، اما خیلی مهمون واسه شون میاد. او نوقت ننه

هامون کارای اونارو انجام میدن. دده هامونهم، خودمونهم...

خب دیگه تقصیر خودتونه...

ولی آقا اون اربابه...!

ارباب باشه، مگه چطو میشه؟

ده، مال اونه، اگه ما واسش کار نکنیم، مارو از ده بیرون میندازه

، ما کنشه میمونیم، کوسفندامون، خودمون...

چرا مگه شماها کار بلد نیستن...؟

ولی آخه زمین نداریم، زمینو ارباب بمامیده...

از کجا آورده؟ از کجا... از

راستی از کجا...؟ یادش اومد که ننه اش گفته بود:

خدا داده آقا...

چرا باو داده، بپدر تو و سلمان و عباد و حسین و لطیف نه...؟

ننه ام میگه، خدا روزی رسونه، از سوراخ خونه آدم که روزیشو

نمیریزه تو. خدا ارباب را وسیله ساخته، زمین را داده باون،

اونهم گذاشته ما روش کار کنیم. هم خودمون زنده بمونیم و هم

باون بدیم...

چرا خدا دده ترا وسیله ساخت؟

آقا معلم چه حرفی میپرسید! براستی جوابش دشوار بود. اصغر

یک آن ارباب را در نظر آورد، که روی تخت، کنار استخر بزرگ

باغش به بالش لم داده دستهای سفید و تمیز و صورت قرمز و

گوشتالو، موهای شانه خورده و براق و لباسهای خوب و تازه او را

پیش خود مجسم کرد، و آنگاه چشمان گرد و فرو رفته، چهره

سیاه سوخته و استخوانی باریشههای سیخ سیخ در آمده، پاپاخ

(یک نوع کلاه روستائی) چرک و دستهای پینه بسته و زمخت

پدرش را هم بیاد آورد... نه!! اگر خودش هم جای خدا بود،

ارباب را وسیله میساخت، نه دده اش را. و در حالیکه بشدت

بخنده افتاده بود آنچه فکر میکرد، بزبان آورد...

«سبیل» که شلوارش را می چلانند، مدتی همانطور بچهره

اوخیره ماند، چهراش جدی بود.



ببندازیم گردن خدا و خودمونو راحت کنیم . آنوقت بود که بچه ها فکر کردند : اگر دده های اونهاهم زمین میداشتند ارباب اینهمه زمین نداشت . آنوقت آنهمه گندمی را که او میبرد ، میشد بین همه قسمت کرد . و همه شیر و پنیری را که او میبرد ، میشد آنها خودشان بخورند . سلمان گفت : آقا معلم پس ارباب ما چی ...؟ اونهمه فرش داره ، میگی یعنی باو هم خدا نداده ؟ سلمان ، دستاتو نیگا کن !

سلمان دستهایش را نگاه کرد ، همه هم بطرف دستهای او برگشتند . انگشتانش را با شندره شلوار ننه اش بسته بود . هیچ جای سالمی در انگشتانش پیدانمیشد . انگشتان دیگرش هم بسکه بریده و دوباره خوب شده بودند ، شکل اولی خود را نداشتند . حالا «سبیل» آن دستهای شندره پیچ شده را درون دستهای بزرگ و قوی خود میفشرد .

فرشها را این دستها به ارباب تو داده ...

سلمان جواب خوبی داشت : آقا اگه ارباب پول نده جنس نخره ، ما چطور می بافیم و مزد میگیریم ؟ پول را از کجا آورده ؟ سلمان خواست بگوید خدا داده ... که حرفش را خورد چون باز هم همان قصه زمین و چگیز خان میشد ... «سبیل» گوئی فهمید که در فکر سلمان چه میگردد .. هم ... جواب بده ، اما اول از همه بگردن خدا ننداز ... همه بچه ها فکر کردند : اگر میشد . همه اونها توی خونه هاشون فرش داشته باشن ، جمشید خان چطور میتونس اونهمه فرشو روم بچینه و هی ببره تو شهر بفرشه ... اگر همه پول داشتن ، میتونستن جنس بخرن و واسه خودشون کار کنن ، نه برای جمشید خان ... دیگه کسی هم اونارو کتک نمیزد ...

داود پرسید : آقا .. چطور میشه همه مون پولدار بشیم و برای خودمون کار کنیم ...؟ سعی کنید جواب این سوال را خودتون پیدا کنید ، اما یادتون باشه جواب سواالتون روی زمین پیدا کنین ... با آمدن معلم تازه ، هر روز دریچه تازه ای بروی بچه ها گشوده میشد . آنها یاد میگرفتند درباره ساده ترین چیزهایی که در اطرافشان میگذشت و آنها هیچوقت فکر نمیکردند ، ممکن است آنها را تغییر داد ، فکر کنند . دلیل بیابند و بفهمند که چطور میشود آنها را عوض کرد .. وقتی بچه ها دور هم جمع میشدند ،

دیگر خیلی حرف برای زدن پیدا میکردند . معلم گوئی آرام و بدون تشویش فکر آنها را بیکباره عوض کرده بود ، آنها ناراضی نبودند . چیزهای فراوانی وجود داشت که آنها گوئی ندیده بودند .. و حالا می دیدند . هنگام گوسفندچرانی ، پشت کارگاه قالی ، موقع یونجه چیدن ، شیر دوشیدن ، درو کردن ، همیشه و همیشه آنها پرسیدنیهای زیادی می یافتند و معلم هم با حوصله جواب میداد . او دیگر شده بود ، پاره ای از مغز آنها .. که اگر نمیبود ، اندیشه های دیگرشان راه بجائی نمیرد . نه باین معنی که به جای آنها فکر میکرد ، نه ، ولی آنچه را که بچه ها می اندیشیدند و جوابش را نمی یافتند ، معلم در یافتنش ، به آنها کمک میکرد . اولها که ارباب بافک و فامیل و مهمانهای رنگ و وارنگش به ده میامد ، آنها همگی جلو مایش او میدویدند ، بین آنها و خود فاصله ای از زمین تا آسمان می یافتند ، کسی حتی فکر نمیکرد که آرزو کند ، کاش میشد ماشین مال پدر اونها باشد . اسباب بازیهای ریز و درشت دوچرخه و سه چرخه و رادیو و چیزهای خوردنی و لباسهای تروتمیز و خیلی چیزهای خوب دیگر هم که آنها اسمش را هم نمیدانستند همینطور . چنین آرزوئی بزرگتر از آن بود که در دلهای کوچک آنها جای گیرد ! اگر هم فکر میکردند ، با خود میگفتند : گیرم که این ماشین قرمز مال دده من باشد ، اگه اون با دستهای کبره بسته اش پشت اون بشینه ، با این پایاخ و لباسها و صورت مگه میشه ؟ چنین چیزی ممکن نیس . همه میخندن ! بچه های همسن و سال خود را که ارباب و مهمانهایش از شهر می آوردند ، میدیدند . شرمی بزرگ اما بیدلیل احساس میکردند . گوئی کار بدی انجام داده اند ، چه کار بدی ؟ هرگز نیاندیشده بودند ... اولها تا مایشن ارباب پیدا میشد بچه ها میدویدند . همه برای انجام کارهای او از همدیگر پیشی میگرفتند و حتی گاهی با هم دعوا میکردند و همدیگر را کتک میزدند که فلان کار را ارباب بمن گفت تو خودتو انداختی جلو و پیشدستی کردی ! ارباب بوسیله مباشرش خبر داده بود که فردا میاید . معلم توی ده نبود ، بچه ها همدیگر را خبر کردند . غروب بود که توی صحرا همدیگر را دیدند قرار شد فردا کسی توی ده پیداش نباشد تا ارباب و بچه هاش نتونن باونها فرمون بدن . اما ننه هامون چی ؟ اونارو ولش ، اونا که نمیفهمن ، عین ما که تا حالا نمیفهمیدیم ،

هر چی هم بگیریم فایده ای نخواهد داشت . بیخودی چرا خودمونوخسته کنیم ؟ میذاریم کارشونو بکنن بعد بهشون میفهمونیم ... اگه اونا هم کاری نکنن ، ارباب میفهمه که همه چی زیر سر آقا معلمه ، بلائی سر اون میاره ، بهتره به ننه هامون چیزی نگیم ... قرار شد فردا صبح آفتاب زده هریک از بچه ها بهانه ای برای رفتن به صحرا پیدا کنند و چنین کردند و روستا از بچه ها خالی ماند . شب که اصغر به خانه آمد ، بند بزرگی تو باغچه کشیده دید که رویش پر از لباس شسته بود ، لباسهائی که هیچیک مال خود آنها نبود . اصغر سالهای پیش هم چیزهائی دیده بود ، اما حالا دیگر نمیتوانست تاب بیاورد . گلویش کیپ گرفته بود . ننه اش را دید .

ننه اینارو توشسته ای ؟ آره ...

چرا شسته ای ؟ مگه خودشون چلاقند ، زن ارباب خیلی از تو چاقتر و سالم تره ، خوب میخوره خوب میخوابه تو میری لباسای اونارو میشوری ؟ آخه واسه چی ؟ دهان ننه اش از حیرت بازماند : حفه شو ، عنتر مرده شور برده ...؟

این حرفارو از کجا یاد گرفته ای ؟ راس میگم . چرا باید تو مفت جون بکنی ... مگه زمستون پاهات درد نمیکرد ، هی گفتی دده ببردت دکتر ، کتکت هم زد ، دکتر هم نبرد ؟ میری تو آب سرد چشمه هی رختای اونارو میشوری که چی بشه ؟ اون اربابه ، پدر سوخته چرا میشوری چیه ، خانم باون خوبی و مهربونی آدم جونشو هم واسش بده کمه . آخه کجاش خوبه ، آب خوردن هم شماها میدین دستش ، تازه پیف پیف هم میکنه که دستتون کثیفه ... چرا باید تو و ننه های دیگه خرچمالی بکنین مگه شماها ..؟ هنوز حرف اصغر تمام نشده بود که لنگه کفش پینه خورده و سنگین و پهن آلود ننه مثل توپ از بغل گوشش گذشت و اگه اون در کوچه دوید ، زیرا میدانست ننه آنقدر عصبانی است که باین سادگیها دست از سر او بر نخواهد داشت . حق با او بود ، هنوز یکپایش را از آستانه در بیرون نگذاشته بود که لنگه دیگر کفش به پایش خورد و پایش را بشدت بدرد آورد . صدای ننه اش بلند بود که باو بد و بیراه میگفت . اگه ارباب بشنوه بیچارمون میکنه ، کی گفته از این گه

ها بخوری ؟ اگه دستم بیفتی ، دهننتو جرمیدم . اصغر محلش نمیگذاشت اما دلش سخت گرفته بود .

ننه اش نمیتوانست چرا این کار را میکند . اگر آقا معلم بود ، میتواند باو بفهماند . ننه هرگز حرف اصغر را قبول نخواهد کرد . از حیاط که میگذشت شنید که ننه اش میگوید :

دیگه خونه نیا میکشمت ، شیرسگ خورده ! اصغر همچنان که میدوید سرش به لنگه های آویزان یک شلور سفید خورد .

ایستاد ، ننه اش تو تاریک او را گم کرده بود ، شبکور بود و چشمانش شبها نمیدید . لنگه شلوار را با کینه گرفت و دندانهایش را در آن فرو برد ، اما هر چه زور زد نتوانست پاره اش کند ، سگ صاحب مثل اینکه از لاستیک ساخته شده بود .

دندانهای اصغر بدرد آمدند . شلوار را از روی بند کشید ، مچاله کرد ، زیرا پیراهن گشاد خودش چپاند و با خود برد ...

به صحرا که رسید زیر چنار بزرگ نشست ، دو قطعه سنگ آورد و بعد بدقت شلوار را روی سنگ کوبید . هر بار که سنگ فرود میاورد ، داندنهایش را با خشم بر هم فشار میداد ، دلش گرفته بود ، توی تاریکی چشمان تیز معلم را میدید که باو مینگرد و با سبیلهای آویخته اش گاه میخندید ، گاه چهراش گرفته بنظر میرسید .

او اینجا بود ، نمیتوانست از اینجا بدور باشد کاش تابستون نمی بود . اصغر به طنین صدای سنگها که در تاریکی و سکوت صحرا می پیچید ، گوش فرادا ، سنگها یکریز تکرار میکردند :
صمد ... صمد ... صمد ...

او بروشنی این صدا را می شنید . پس سنگها هم میدانستند او به کی فکر میکند . آیا سنگها به معلم فکر میکردند ؟ صدای پدرش را شنید که از دور او را صدا میزد .

دست از کارش کشید ، شلوار را مچاله کرد ، بطرف چاهی که در آن نزدیکها بود دوید و آنرا در چاه انداخت .

آنگاه تازه احساس کرد که بازوهایش خسته شده اند .

کینه دلش را سوراخ میکرد ، کینه به ارباب به زنش و خشمی تلخ به ننه اش که گمان میکرد آنها از آسمان افتاده اند .

استثمار (EXPLOITATION)

واژه ی استثمار از ریشه ی «ثمر» و معادل فارسی آن «بهره کشی» است و در مباحث اقتصادی و اجتماعی بمعنای استفاده و بهره بردن از کار کسی است. معنای علمی استثمار چنین است: بدست آوردن مجانی محصول کاریک فرد از جانب فردی که صاحب خصوصی وسائل تولید است.

در اصطلاح اقتصادی یعنی گرفتن محصول کار اضافی و بعضی اوقات حتی قسمتی از کار لازم معمولاً هنگام بکار بردن این اصطلاح میگویند استثمار فرد از فرد استثمار ویژه همه جوامعی است که در آن طبقات متخاصم وجود دارد.

طبقه، طبقه ی حاکم، که صاحب وسائل تولید هستند افراد طبقات دیگر را مورد بهره کشی قرار داده و از ثمری رنج آنها گنج بر میدارند. پس علت استثمار عبارتست از مالکیت خصوصی بر وسائل تولید. ولی اشکال استثمار وابسته است به خصلت آن مناسبات تولیدی که در جامعه حاکم است.

بهره کشی از فرد دیگر ملازم با وجود بشر نیست و از آغاز پیدایش جامعه ی بشری موجود نبوده و جاودانی نیز نخواهد بود. استثمار در نخستین دوران صورت بندی اجتماعی - اقتصادی (یعنی کمون اولیه) وجود نداشت و تنها در مرحله ی تلاش این دوران پدید گشت.

پیدایش استثمار معلول عوامل زیر بود: تکامل نیروهای تولیدی که منجر به تقسیم اجتماعی کار و پیدایش اضافه محصول و بدنبال آنها مالکیت خصوصی و تفاوت در آمدها شد.

بر این شالوده تجزیه ی جامعه به طبقات متناقض پدید گشت و بجای جامعه اولیه طبقات اجتماعی بهره کشان و بهره دهان پدید آمدند نخستین دورانی در جامعه ی بشری که بر شالوده ی استثمار استوار بود جامعه ی برده داریست که پای آنرا مالکیت کامل برده دار بر وسائل تولید و برخورد تولید کننده یعنی برده تشکیل میداد در دوران فئودالیسم پایه ی استثمار عبارت بود از مالکیت خصوصی ارباب بر زمین و مالکیت نیمه تمام بر سرف یا رعیت که البته این امر به نسبت کم یا بیش،

با خصوصیات بسیار متفاوت، در کشورهای مختلف ظهور کرد و طیف بسیار متنوعی از انواع بهره کشی فئودالی را در ممالک گوناگون با ویژگیهای خاص بوجود آورد.

آخریت دوران متکی به استثمار فرد از فرد دوران سرمایه داریست که در آن مالکیت خصوصی سرمایه داران وسیله بهره کشی از کارگران و زحمتکشانی است که خود باصطلاح آزادند و تحت مالکیتی نیستند، ولی نیروی کارشان وسیله استثمار صاحبان سرمایه است.

اینها کارخانه ها، کارگاهها، معادن و زمینها وسائل تولید کشاورزی و بانکها و وسائل توزیع و وسائل حمل و نقل و غیره و غیره را در مالکیت خود دارند و از ثمره ی کار کارگران و سایر زحمتکشان یدی و فکری که فاقد وسیله ی تولیداند برخوردار میشوند. استثمار موجب میشود که بقیمت فقر و بدبختی توده ای کثیر که کار میکنند و تولید میکنند، مشتی افراد صاحب وسائل تولید، ثروت اندوزند.

استثمار مغایر با آزادی و شخصیت بشری است. استثمار مغایر با عدالت اجتماعی است. استثمار منافی با دموکراسی و با حقوق برابری بشری است.

این مفاهیم در جوامعی که استثمار حاکم است نمیتواند کمترین معنائی داشته باشد. تمام هیاهوی ایدئولوژیهای سرمایه داری و مبلغین رژیمهای عوامفریب در این موارد بکلی پوچ و میان تهی است، زیرا شالوده ی ظلم اجتماعی و حق کشی، نابرابری و ستمگری استثمار است و استثمار خود همزاد جدائی ناپذیر سرمایه داری. سود کلانی که سرمایه دار در نتیجه ی کارگر بدست میآورد، بهره ی مالکانه یا اجاره زمین که مالک و زمیندار از دهقان زحمتکش میگیرد ثمره ی استثمار است و برای الغای آن باید همه وسائل تولیدی از مالکیت خصوصی خارج شود تا نتیجه ی کار زحمتکشان به جیب کسی دیگر نرود. این امریست که دوران سوسیالیسم صورت میپذیرد و در جریان آن همه طبقات استثمارگر و بهره کشی فرد از فرد از میان میرود.

تا اوج ؟ نه

تا اوج ؟ نه

تا قله ؟ نه

تا آرزوی مردم شهرم صعود خواهم کرد .

آنجا زه کشیده شب را

آنقدر می کشم تا پاره تر شود .

بر چنگ صبحگاه آنقدر می نوازم

تا پنجه ام به هر سر انگشت .

خورشید گل کند .

در کوچه های شب

آنجا که دوستی

همواره کیفرش

رگبار تیر بود و سیاهچال

مردان من ، مردان خوب من

از دوستی دریغ نکردند

بگذار دشمنان

از کوچه های خاکی بانه

از قله های سرخ قراداغ

مغرور بگذرند .

بگذار باروت و سربشان

بر سینه های خسته و غمناک ، گل کند .

نه من هراس نخواهم کرد .

من با مردم

باخستگان راه گشایی که هیچگاه

از ره نمانده اند

تا دشت های پر شقایق تاریخ

آنجا که روی چهره پر از خون لاله ها

شاهین انقلاب

پر پر زنان هوای نشستن دارد .

آری صعود خواهم کرد .

«برگرفته از کتاب سالهای ابری»

تفنگ



چه دیر بدست آمدی ای واژه ی آتش زا ! هر کس را ، ناکس را که جستجو داری ،

ای تفنگ پرغوغا

همواره تو آغازی

با خلق سلام با دشمن پایان کلامی

چون دشمنم از هزار سو راه ببست

ای شعور دلپذیر !

ناگزیر با دست نیازموده بردم به تو دست

یارا کن با من مدارا کن با من

ای چوپ تراش رنج با تن برده

ای آهن سخت سرد صیقل خورده

ای یک شبه مهمان و صد ساله رفیق

با من باش درسینه ی تنگ من

در کنار من بمان و ایمن باش

برخواستن دستی پیش آمدن پایی

ده گشتم و صد هزار و میلیون

صحرا صحرا بنگر !

از شماره بیرون است

یک عمر به ناروایی آن نامرد دیدی چه به

روزگارمان آورد؟

اینک تو بگو هر آنچه باید گفت

اینک تو بکن هر آنچه باید کرد

بشکف بشکف ای دهان آتش گو

که از دست نمی دهم تو را آسان

شو آزادی به خانه ام آور !

رو داد مرا ز ناکسان بستان

سیاوش کسرائی

کوچک بودم ، تنها بودم و تک بودم

تیر ترکشت با من

ای تفنگ دلبندم

هر خواهش ، هر نوازش بامن

هر میوه ی دل که آرزو داری ،

اندک تا به یمن آوایی



داستان بلندی است از مبارزه ی یک انسان سوسیالیست که از ۱۰ سالگی به دنیای مبارزه بر علیه امپریالیسم پیوست و برای تحقق آرمان والای طبقه کارگر لحظه ای نیا سود . قدرت شگرف سازماندهی ، انعطاف پذیری انقلابی و خلاقیت رفیق جزئی شخصیتی بی مانند از او ساخته بود که چه در دوران زندگی علنی یا مخفی و چه در دوران اسارت یکی از سازماندهندگان مبارزه در شرایط خاص زمانی و مکانی بحساب می آمد . احاطه ی عمیق و بصیرت ژرف رفیق بر تئوریهای مارکسیسم -



سی ام فروردین یاد آور روزی است که ۹ فرزند دلاور خلق ، هفت تن از فدائیان رفقا بیژن جزنی ، حسن ضیا ظریفی ، عزیز سرمدی ، مشعوف (سعید) کلانتری عباس سورکی ، محمد چوپان زاده و احمد جلیل افشار بمهره دوتن از مجاهدین خلق کاظم ذوالانوار و مصطفی جوان خوشدل در زندان اوین بدست دست جلادان مزدور شاه بشهادت رسیدند . این دلاوران که سالها علیه رژیم سفاک پهلوی مبارزه کرده بودند تا واپسین لحظات حیات به آرمان توده ها وفادار ماندند و

لنینیسم او را در شمار یکی از بنیان گذاران و استادان بزرگ دانشگاه انقلاب جای داده بود . هم بندان از سخنرانیهای چندین ساعته اش در زندان و نیز استیلا و اشرفش بر مسایل حکایتها می گویند . مبارزات رفیق در زندان و شکنجه شکنی هایش نیز خود حماسه ای است که درس آموز نسلهای آینده خواهد بود . مشعلی که رفیق بیژن برافروخته است روشنگر راه آیند و آیندگان است .

در زیر یکی از نامه های بیژن جزنی را خطاب به همسرش می آورم . این نامه به همراه یک نامه ی بلندتر دیگر در سال ۱۳۶۰ و به همت رفیق به خون خورفته «سعید سلطانیپور» انتشار یافت .

امسال ۲۱ مهر ماه، یعنی روز رسمیت دادن به روابط عاشقانه مان در ۹ سال قبل در شرایطی فرا می رسد که من و تو در مقابل آزمایش بزرگی قرار گرفته ایم، در حالیکه که عشق ما از بوته ی آزمایش سربلند بیرون آمده است. خودمان در مقابل حوادثی قرار گرفته ایم که صداقت و راستین بودن ما را به آزمایش فرا می خواند. این دومین باری است که در ۹ سال اخیر چنین روزی را در زندان بسر می برم. ولی این زندان با زندان ۴۴ تفاوت دارد. شاید این بزرگ ترین حادثه، زندگی ما باشد. اینک مدتی است که در انتظار احکام جابرانه محکمه تشریفاتی بسر می برم، و می دانم که تو حق داری بیش از من از این آرا اندیشناک باشی . بهر حال بگذار برای تو اعتراف کنم که در حالیکه بیش از هر وقت دیگر

ایمان خلل ناپذیر خود را به خلق نشان دادند . این دلاوران نماد مبارزه ، مقاومت ، عشق به توده ها و کینه و نفرت نسبت به دشمنان خلق بودند .

رفیق بیژن از برجسته ترین و سرشناس ترین پویندگان راه رهائی کارگران و زحمتکشان و یکی از بزرگترین بنیانگذاران جنبش نوین کمونیستی ایران است . اگر بیژن را عصاره ی مبارزات قریب به صد ساله ی جنبش کمونیستی ایران بخوانیم بی شک سخن بگزارف نگفته ایم . آگاهی عمیق بیژن از تئوری مارکسیسم - لنینیسم و انطباق خلاقانه ی آن بر خود ویژگیهای جامعه ی ایران ، خصوصیت بارزی به رفیق بیژن می بخشد که او را از کمونیستهای دیگر ایرانی متمایز می کند . آثار رفیق بیژن که با واقع بینی علمی و درک ژرف مارکسیست - لنینستی اوضاع اقتصادی و اجتماعی و سیاسی ایران تصویر می کند گنجینه ای است برای پویندگان راه آزادی . و اگر بر این همه زندگی سراسر مبارزه ی او را بیفزائیم ، نمونه ای از یک انسان سوسیالیست را می بینیم که مصمم و خستگی ناپذیر در وجود بیژن تبلور یافته است . فدائی کبیر رفیق بیژن جزنی دانشجوی دکترای فلسفه در دانشگاه تهران ، نویسنده ، مورخ ، اقتصاددان ، متخصص علوم سیاسی ، نقاش ، شاعر ، انقلابی بزرگ و یکی از بزرگترین استادان دانشگاه انقلاب در سال ۱۳۱۶ در شهر تهران متولد شد و در سی ام فروردین سال ۱۳۵۴ در سی و هشت سالگی پس از عمری پر بار از مبارزه و انقلابیگری در زندان اوین به دست دژخیمان شاه جلاد به شهادت رسید . زندگینامه رفیق جزنی خود



برگی از تاریخ

« قیام بزرگ بردگان برهبری اسپارتاکوس »

« بخش دوم »

این برده ها که با زنجیری بس محکم به اسارت درآمده بودند به هر صورت قصد نابودی نظام ظالمانه روم را داشتند. شورش های کوچک و بزرگی که در گوشه و کنار بوجود میامد جوابی به بی عدالتی های اجتماع بود. آنها میخواستند به جامعه روم بفهمانند که هر آنچه در روم وجود دارد ساخته دست آنهاست. اعتراضات همیشگی شان بصورت حمله کردن به ارباب، خرابی و نابودی هر آنچه که متعلق به او بود، بیان میشد. طبقات مرفه مردم روم کاملا به این امر پی برده بودند و برای جلوگیری از این امر به تاکتیکهای مختلفی متوسل می شدند. بعضی ها آنها را زیر ضربات بیرحمانه شلاق می گرفتند، گرسنه و تشنه نگاه میداشتند و برخی دیگر در هنگام بروز ناراحتی یکی از آنها را میکشند تا عبرتی برای دیگران شود. ولی به هر صورت اعتراضات غلامان ضربه خود را میزد. تولید هر روز کمتر و کمتر میشد بطوریکه محصول یک زمین کشاورزی که بردگان در آن کار میکردند یک چهارم مقداری بود که بدست دهقانان آزاد کشت میگردید. « هنگامی که برده برای ارباب کار میکند تنها هنرش اینست که کار را خراب کند ». اقتصاد روم بر پایه بردگی بنا شده بود و تضاد اصلی جامعه نیز بین برده ها و برده داران بود. در این تضاد، دائما شورشهای کوچک و بزرگ بردگان در گوشه و کنار روم ایجاد میگشت و اگر چه در آخر به شکست می انجامید ولی هر بار خسارات و ضرباتی چند بر پیکر حکومت مقتدر روم وارد میساخت. این قیامها که در آغاز قرن دوم قبل از میلاد شروع شده و دامنه اش روز به روز وسیع تر میشد، علاوه بر تضعیف قدرت اقتصادی حکومت از نظر رشد فکری افراد جامعه تاثیر بزرگی بجا می گذاشت. البته طرز کار همه این جنبشها چندین درستی نبود. در شورشهای کوچک، برده ها اغلب برای آزادی خود تلاش میکردند و بدنبال آن، از پیش فرار کرده و به جنگلها و کوهها پناه میبردند. اما تسلط رژیم جابرانه بردگی، مکانی در روم باقی نگذاشته بود که برده ها را در خود پناه دهد. آغوش

شیفته زندگی هستم و بیش از هر وقت ترا می پرستم و به تو احترام می گذارم و قلمم از شوق دیدار بابک و مازیار و تو (ولی نه اینکه تو موخر باشی) به تپش در می آید، آماده ام تا بدون تاسف و اندوه شدید از زندگی خود بگذرم. چند روز پیش با بچه ها صحبت می کردیم. بعضی نگرانند که فدای هیچ شوند. گرگ دهان آلوده و یوسف ندریده. به آنها گفتم: اگر قرار است هریک از ما در راه آرمانهای بشری و فکری خود جان بدهیم. تفاوت زیادی نخواهد داشت که در این مرحله و به این صورت و یا در مرحله دیگر و یا بصورت دیگری جان خود را فدا کنیم. آنچه مهم است این است که تا به زندگی عشق داریم، جانفشانی در هر حال این گذشت را ایجاب می کند. چیزی که هست مردن در شرایطی از قبیل شرایط فعلی دشوارتر است، زیرا که در محیطی سرد و راکد جان می دهیم و می دانیم که مردن در محیطی که از هر طرف بوی مرگ می آید و در هر آن ده ها نفر جان خود را از دست می دهند، آسان تر است. خوب، مرگنامه ننویسم. امروز سالروز ازدواج ماست. در چنین روزی تو حلقه ی ازدواج بدست کردی و در گل و سرور غرق شده بودیم - هر چند که فراموش نمی کنم که در همین روز ناراحتی هائی نیز داشتیم. بهر حال ما در هر شرایطی که باشیم، این روز را گرمی خواهیم داشت. این روز را سمبل عشق خود قرار خواهیم داد. هر چند که از چند سال پیش از این روز، روابط عاشقانه ما آغاز شده است. در این روز بوسیله این نامه لبهایت را می بوسم و تو بابک و مازیار را. من همچنان امیدوارم که در روزهای بهتری بتوانم در ۲۱ مهر ماه دور هم باشیم. تو خوب می دانی که ما خود این نحوه ی زندگی را اختیار کرده ایم ولی بهتر از من می دانی که در این اختیار ضرورتی اجتناب ناپذیر وجود دارد، یعنی که ما نمی توانستیم جز این بیندیشیم و خود را تسلیم خورد و خواب و لذت فردی کنیم. در اینجا به نامه کوتاه خود خاتمه می دهم و در عالم خیال تو را در آغوش می گیرم.

بیژن - ۲۱ مهرماه ۱۳۴۷

نامش جاودان و رزمش پایدار

انحطاط می پیمود و برای بقای خود و برگرداندن اقتدار قبلیش طرح هایی ریخته و دگرگونی هایی در جامعه بوجود می آورد. به هر صورت، موقعی که قیام اسپارتاکوس پی ریزی میشد، روم در اوج قدرت بود. در واقع کتاب به شرح این مبارزات میپردازد. علی که موجب این قیام شده و عواملی که برای شروع آن مقدمه ای گشته اند، طرق مبارزه با فرهنگ غلطی که طبقات استثمارگر در ذهن غلامان تزریق کرده که آنها را از دست زدن به مبارزه باز دارند و چگونگی جایگزینی افکار نو و طریقه ی پروراندن روحیه جنگ طلبی (مبارزه آزادیخواهانه) در آنها را بوضوح بیان میکند. داستان همچنین ماهیت ارتش ضد خلقی روم و ضعیف و پوشالی بودن آن را مخصوصا موقعی که در برابر تودهای مصمم به مبارزه قرار می گیرد و راهپائی که دشمن برای جلوگیری از رشد جنبش و سرکوبی آن بکار میگیرد، یعنی از طریق نفوذ فرهنگ غلط خود و تفرقه اندازی بین توده های ستمکش و نیز صرف مقداری پول جهت تجهیز و تامین ارتش بیان کرده و نیز تاکتیک هایی که او در هر زمان به هنگام احساس نزدیکی مرگ خود بکار میبرد و با تلاش مذبحخانه ای میکوشد اعمال شجاعانه انقلابیون را جنایت و خونریزی نامیده و آنها را عاملین بیگانه بخواند بخوبی نشان میدهد. عظمت مبارزه را که غلامان نیز جزئی از آن است بوسیله ی بیان خصوصیات انقلابیون رزمنده ای که شریف زیستند و برای حفظ و بزرگداشت انسانی مایه از خلق گرفته و در راه او قدم گذاشتند و از طریق شناساندن ایمان و عشق و فداکاری و انضباطی که توأم با آزادی کامل در ارتش غلامان حکمفرماست می نمایند و در ضمن ما را به نحوه کار یعنی استراتژی و تاکتیک جنگهای آنها نیز آشنا میسازد. آنچه در کتاب جلب توجه می کند اینست که نویسنده در طی پیشبرد داستان، تصویر زنده ای از تاریخ روم بدست میدهد اوضاع اقتصادی و اجتماعی روم را در عصری که در آن بسر میبرد یعنی دوره ی برده داری بوسیله شناساندن رژیم مستقر در آن، نیروهای مولد، راه های کسب قدرت نیز بیان طرز زندگی و خصوصیات طبقات مختلفی که در آن زمان می زیستند، با انتخاب فرد یا افرادی از این طبقات به عنوان سمبل در داستان رابطه طبقات با هم و تضاد آنها پائین و نیز تضاد اصلی را نشان

جنگلها و کوهها بر روی برده داران گشوده بود و آنها هر بار برده های شورشی را دستگیر کرده به صلیب میکشیدند. بزرگترین قیام بردگان، قیام سازمان یافته اسپارتاکوس بود که هدف و راه مشخصی داشته و مدت چهار سال بطول انجامید. این مبارزه شجاعانه که از آشپزخانه کوچک گلاادیاتورها و با کارد و کفگیر و در واقع بدون اسلحه شروع شد توانست در این مدت آنچنان پایه های حکومت را به لرزه درآورد که قدمی بیش تا ورطه نابودی نمانده بود. تضاد بین طبقات متوسط و حکومت نیز باعث ایجاد این شورش میگردد. قیامهای مشهور برادران گراکوس که برای مدتی قدرت حکومتی را بدست گرفتند، بخاطر تامین منافع این طبقات بوجود آمد. آنان خواهان محدود کردن مقدار زمینهای کشاورزی تحت مالکیت یکنفر. استرداد زمین به کشاورزان آزادی که در اثر تنگدستی زمینشان را از دست داده بودند و نیز خواستار الغا قروض و استفاده از اراضی دولتی و شرکت در مراسم رسمی بودند. علاوه بر این قیام، جنبشهای دیگری نیز از طرف توده های کشاورز آزاد بوجود میامد که اگر چه برای مدت کوتاهی پیروز میشد ولی مبارزه این توده های بی سلاح به علت محلی و محدود بودن و نیز نداشتن نقشه جنگی و رهبریت صحیح شکست می خورد (و همین کشاورزان آزاد در بازارهای برده فروشی به فروش میرسیدند). در حقیقت از آنجا که جامعه، سیرتکاملی خود را که بسوی اوج برده داری بود، طی میکرد و عقبه تاریخ به عقب بر نمیگشت، از بین رفتن زمینهای کوچک کشاورزان آزاد و ایجاد واحدهای بزرگ کشاورزی، تولد برده های تازه و بقدرت رسیدن برده داران، لازمه تکمیل پروسه تاریخی بود. معمولا در اینگونه جنبشها، برده ها طبقات متوسط را یاری میکردند. بطور کلی این جنبشها با وجود نداشتن پایان موفقیت آمیز مانند هر جنبش و مبارزه دیگر، عاملی در ارتقا شرف و حیثیت انسان بشمار میرفت و بالاخره اثر مطلوب خود را بجا میگذاشت. در اثر آن، طبقات متوسط توانسته بودند امتیازاتی از قبیل اشغال مقامات دولتی، رسیدن به درجه افسری کسب کنند. (حکومت روم مجبور بود برای حفظ ثروت طبقه برده دار از اندکی منافع خود چشم بپوشد) بعد از این جنبشها و قیام اسپارتاکوس که تکامل یافته این جنبشها بود، دولت مقتدر روم هر روز طریق

مجهز بجنگد و پایه های حکومت مقتدر روم را چنان به لرزه درآوردند که قدمی تا لحظه سرنگونی اش فاصله نداشته باشد. در واقع او به این امر پی برده است که اولاً غلام کینه و خشم دارد و عواملی نیز میتواند در او ایجاد خشم و کینه بیشتری کند و ثانیاً این خشم و کینه دارای قدرت عظیمی است پس با درک این حقیقت که خفقان ایجاد خشم میکند، هراس به دلش می افتد و واقعیت را چنین بیان میکند: «غلامان حامل تخت روان با مصلوبین (یاران اسپارتاکوس) احساس همدردی میکنند و بطور کلی غلامان احساس موافقی نسبت به اسپارتاکوس دارند. » و بعد این اصل دیالکتیکی که هر چیز ضد خود را بوجود میآورد به این صورت بیان میشود: « کشت و کشتار میتواند تولید انفجار بکند، منظوم کشت و کشتار زیاد است، گمان میکنم عواقب نداشته باشد و در آینده به ضرر من تمام شود. » او بهتر میدانند که با کشتن انقلابیون نه تنها آتش انقلاب فرو نمی نشیند بلکه شعله ورتر نیز میگردد. جنگ و ستیز انسانها با یکدیگر محصول اسفناک و وحشتناک جامعه طبقاتیست که در جهت تکامل اجتماع الزاماً بوجود می آید. با مطالعه علل و عواملی که در دوره های مختلف تاریخ موجد جنگ گشته اند در می یابیم که جنگ همیشه در دو جهت و به دو شکل صورت می گیرد ...

« ادامه مطلب در شماره بعد »

آدرس سایت سازمان اتحاد
فداییان کمونیست

www.fedayi.org

ایمیل کمیته کردستان

Kurdistan@fedayi.org

سایر آدرسهای مرتبط

www.kare-online.org

آدرس نشریه در فیس بوک

www.facebook.com/regaygal

می دهد. راه هائی که توده های ستمکش برای مبارزه انتخاب میکردند، چگونگی مقاومت آنها، علل شکست یا پیروزیشان نمایان شده و علل شکست قیام بزرگ اسپارتاکوس هم بیان می شود. در داستان جوانی به اسم کائپوس به عنوان سمبلی از طبقه اشراف انتخاب شده که طرز تفکرش از خلال کلماتش پیدا است. پسرک تهی مغزی است که وجودش انباشته از نفرت به انسان است. از نظر او برده موجود دوپائیتست که تنها از نظر ظاهر شبیه به او خلق شده است و باید تخت روان او را بکشد و مزرعه اش را شخم بزند، از معدن طلا استخراج کند و ساختمان خانه اش را بسازد و در روی ماسه های کف میدان به هنگامیکه او و سایر تبهکاران در آغوش تشک های نرم لمیده، و مشغول نوشیدن بهترین شرابه های رومی هستند مانند دو حیوان وحشی بدن برده ی دیگری را بدرند و برای گشایش خاطر و به هیجان در آوردن آنها با خون خودشان ماسه های کف میدان را رنگین سازند. هم اکنون در جمعی نشست است که در باره غلامان صحبت می کنند. حوصله اش از بحث در این مورد سر رفته متعجب است که چرا این همه درباره غلامان بحث میکنند. احساس نفرت نه تنها به غلامان بلکه به هر انسانیکه مخالف عقیده او حرف میزند به او اجازه نمی دهد که به حرف ها گوش دهد. از تمام صحبت های جمع تنها این مطلب را شنیده است: «برده را نمی توان به استناد این حقیقت که راه میروود و صحبت می کند انسان خواند. «نمیدانست که این اظهار به چه دلیل خاطرش را تسکین میداد. خود خواه است ولی این خودخواهی به درجه ایست که نمی تواند باور کند که غلام نیز احساس دارد. ایدئولوژی ای که از رژیم برده داری زائیده شده است غلام را به هیچ وجه انسان حساب نمیکرد. این جمله مفهوم کامل خود را دارد: برده نه یک انسان است که باید فلان کارها را بکند بلکه اصولاً حیوانیست و همچون یک اسب همدردی نمیشناسد. ولی کراسوس سردار جنگی که با غلامان مصاف داده و از نزدیک استعداد منطقی و شگرف غلامان را لمس نموده است بخوبی پی به نیروی خلاقه غلامان برده و خوب متوجه گردیده که غلام چیزی بیش از ابزار ناطق است. او نیروی خشم غلام را میشناسد و میداند که چگونه با قدرت لایتنهای خود توانسته بودند به مدت ۴ سال با ارتش

